

از يك نگاه كار دلم ساخت چشم يار
گردد خراب ، خانه موری ز شب‌نمی

«غیرت» حدیث عشق ز نامجرمان بیوش

چون در میان حاقه عشاق ، مجرمی

غیرت « سید عبدالکریم کمره‌افشاهی »

طعن مردم و سنگ کودکان

به‌وعی بسته صبرم ، نغمه تارست پنداری

دلم از هیچ میرجد ، تل یارست پنداری

بتحریرك نسیمی ، خاطر م آشفته میگردد

بخود رائی ، سرزلفین دلدارست پنداری

حیاتم میگردد بی او تماشای چمن کردن

که شکل غنچه برگ‌گابن ، سرماارست پنداری

بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم

زسنگ کودکان دامان کپسارست پنداری

فلک را دیده ها برهم نمی‌آید شب از کینم

چنان هشیار میخوابد که بیدارست پنداری

« نظیری » بس خوش و شیرین و نازک ، نکته‌میگویی

ترا شکر بدامان ، گل به خروارست پنداری

« نظیری بهابوری »

سفینه غم غزل ...
غره بر هر مکت و غافل ز

هیچ دانی نمی که چه گوید بسجده

گویدت با باده بخورد، دستش

دختر دز به سیرجا

جز که بر عسوق این عالم

مستم آرزو چگونه که از جود

نه زمین در

که محو بسوزد

بیا

چندانده، جهد کرده بر زهر

بگسا دره ز کارم نماند

یا فکن ، تو که پادشاه ولایتی

تنی ، و اخذ تنی بچنایتی

اچو نی، بود از غم تو حکایتی

د رهی ، نبود بجز تو نهایتی

آورد، چه شود کنی تو عنایتی؟

رم ، بدو بال خویش و جناحتی

سوی لامکان

بچانده خلقتی

نه لاری باطاهره قره العین

نه عجب بنده نواز آمده ای

تا بگنجشک دل ما چه رسد آه که تو
 مژه گیرنده تر از چنگل باز آمده‌ای
 سرو من اینقدر این سرکشی و ناز چرا
 گر بدلجویی ارباب نیاز آمده‌ای
 چه بجا از من غارت زده ماندست که تو
 رفته و دین و دلم برده و باز آمده‌ای
 چم غم از هجر و نیاز منت‌ای سرو روان
 که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمده‌ای
 آشکارا نشود چون ز دلم سر غمت ؟
 که در این خانه بچاسوسی راز آمده‌ای
 نرسد آفت گلچین بتو ای گلبن ناز
 که ز خوبی همه برگ و همه ساز آمده‌ای
 ز آتش عشق سزد لاف خلاصت «مشتاق»
 تو که در بوته محنت بگداز آمده‌ای

«مشتاق اصفهانی»

— | دختر رز و مسیحا | —

تو هم ای لاله مگر عاشق شوریده سری
 که چو من داغ بدل‌داری و خونین جگری
 تا که آسیب نبیند بتو آهسته گذر
 ای صبا از بر نازک بدنان چون گذری

غرّه بر مکت و غافل ز خداوند مه باش
 ای توانگر که ز نخوت بفقیران نگری
 هیچ دانی که چه گوید بسحر مرغ بسحر
 اندر آندم که زندم ز پی نغمه گری
 گویدت باده بخور، دست فشان، پای بکوب
 نا نگردیده ترا عمر گرامی سپری
 دختر رز بمسیحا سه شباهت دارد
 بروان بخشی و روشندلی و بی پدری
 جز که بر عتوه این عشوه کران افزائی
 چه نمر میبری ای اشان، ازین پرده دری
 مستم آنگونه که از خود خبری نیست مرا
 ای خوشا از همه جا و همه کس بیخبری
 به رخت دیده نرکس نگرانست ای گل
 که جو «خوشدل» بودش دعوی صاحب نظری

«حی سادل»

بیاد استاددهخدا

چندانکه جهد کردم با زهد و پارسائی
 دلم را ز دام زلفت ممکن نشد رهائی
 بگنا گره ز کارم کاندز جهان نیاید
 جز عقده های زلفت از کس گره کسائی

با شیخ ، الفت ها ؛ البته راست ناید
 ما صوفییم و بد نام ، او زاهد ریائی
 کشتی نشستگان را چون بخت واژگون شد
 گشتند غرق دریا از لاف ناخدائی
 دی پیر می فروشم ، گفت از سر نصیحت
 تا در دِه خدائی ، بگذر ز ده خدائی

« غبار همدائی »

هوای آشیان

چه باعث شد که یادی از من بی خانمان کردی
 دل افسرده ای را با پیامی شادمان کردی
 همیشه آسمان ، ناکامی دلدادگان خواهد
 تو با من این نوازشها ، به رغم آسمان کردی
 مگر ای آسمان ، از دست دادی خوی دیرین را
 که با من آن مه نامهربان را مهربان کردی
 سراغ ، ای غنچه امید ؛ از خونین دلان گیری ؟
 نظر ، ای شهباز حسن ، بر افتادگان کردی ؟
 گر از ناکامی من ، خاطرت افسرده میگرد
 چرا ای شاهد اقبال ، روی از من نهان کردی ؟

نمیدانی چها از این دل بی خانمان دیدم
 توتا ای راحت دل، دوری از من ناگهان کردی
 درون سینه، ای دل؛ نغمه جانسوز میخوانی
 مگر، ای مرغ سودائی؛ هوای آشیان کردی؟

« ابوالحسن ورزی »

☆ ☆ غم من ☆ ☆
 ☆ ————— ☆

چه شود بچهره زرد من نظری ز برای خدا کنی
 که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
 توشهی و کشور جان ترا تو مپی و ملاک جهان ترا
 ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال کدا کنی
 ز تو گرفتند و گریستم، بود این عنایت و آن کرم
 همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
 تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
 همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
 همه جا، کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون
 شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
 تو که «هاتف» از درش این زمان روی از ملامت بیکران
 قدمی نرفته ز کوی آن، ز چه، رو؛ بسوی قفا کنی

« سید احمد هاتف اصفهانی »

قصه واژگون

چه کرده‌ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟
 چه او فتاد که درد دلم فزون کردی؟
 چرا ز غم دل پر حسرتم بیا زردی؟
 چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟
 نخست از چه بصد زاریم درون خواندی
 با آخر از چه بصد خواریم برون کردی؟
 همه حدیث وفا و وصال می گفتی
 چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی؟
 ز اشتیاق تو جانم باب رسید، بیا
 نظر بحال دلم کن، بین که چون کردی؟
 لوای عشق بر افراختی چنان در دل
 که در زمان، علم صبر سرنگون کردی
 کنون که بانوشدم راست چون الف بکتا
 ز بار محنت پشتم دو تا چون نون کردی؟
 نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟
 چو کم نکردی، باری، چرا فزون کردی؟
 هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت
 نکو نکردی و از بد بشر کنون کردی
 بدشمنی نکند هیچ کس بجای کسی
 که تو بدوستی آن با من زبون کردی

بسوختی دل و جانم ، گداختی جگر
 بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
 کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت ؟
 حو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
 سیاه روی دو عالم شدم ، که در خم فقر
 کلیم بخت « عراقی » سیاه کون کردی
 . فخرالدین عراقی .

میروی ؟

حال که رسوا شده ام میروی ؟	واله و شیدا شده ام میروی ؟
حال که غیر از تو ندارم کسی	و بنهمه تنها شده ام میروی ؟
حال که چون بیکر سوزان شمع	شعاع ، سرا پا شده ام میروی ؟
حال که در وادی عشق و جنون	وامق اندرا شده ام میروی ؟
حال که نا دیده ، خربدار آن	کوهر یکتا شده ام میروی ؟
حال که در بحر تماشای تو	غرق نمنا شده ام میروی ؟

اینهمه رسوا تو مرا خواستی
 حال که رسوا شده ام میروی ؟

« ح - معنوی »

بن بست

به صادق هدایت

خیسته از آوارگی ، خنجان آرام و قراری
 از جهان آزرده جان ، جویای امنی در کناری

ماجرا و گفتگو را دشمن نا کینه جوئی
 آشتی و دوستی را دوستدار جان نثاری
 دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیرغدری
 کار را نشناخته از عاز ، افتاده ز کاری
 سالها خون خورده‌ئی، شادی ز خود کرده در بیی
 تا گزند خویش را در آستین پرورده ماری
 ساده لوحی ، ناپذیرا از تجارب نقشبندی
 ابله‌ی ، ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
 روز و شب با خود ستیزی ، نیز از مردم گریزی
 نه به عزلت خو گری ، نه با حریفان سازگاری
 هم به دولت پشت پا زن بر سیل اهل فقری
 هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرمساری
 رانده از کوی خرد ، ناخانده زی بزم جنونی
 تنگ هر مستی ، بجان بیزار از هر هوشیاری
 مانده بی‌مطلوب و طالب ، از طالب نابرده سودی
 راه ، بی رهبر خطا رفته ، پشیمان رهسپاری
 چشم معنی جوی گرچه دوخته بر دهر عمری
 خط هستی را پریشان خوانده بی آموزگاری
 حیرت و حسرت نصیبی ، تاز همه شهری غریبی
 جسته و نا یافته در هیچ قلبی، زینپاری

وا رهد ز اوارگی هرگز چنین آواره می؟ نبی!

پس نه آن بهتر که مرگش وارها اند؟ آری آری!

« فرزاد - سعود ، ۱۹۴۳ »

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی

که بی نو عمر نیرزد بنیمة درمی

چویار دور شود شادی از جهان دورست

چو درست دست دهد در زمانه نیست غمی

وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست؟

صبح معدلتی در پی شب ستی

نه پا بستگ ، که سنگ از بس فرود آید

ز پیشگاه تو واپس نمیروم قدمی

جز آنکه عشوه لبخند در دهان تو دید

کسی ندیده وجودی مصاحب علمی

صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد

در آید از بمنمخانه ای چو تو منمی

بیاد صفحه رخسار دلفروز تو بود

زدیم گاهی اگر بر صحیفه ای رقی

و گرنه چرخ قلم کرد و بست ما را دست

بدین کنه که سری داشتت با قلمی

ز هر چه هست فرو بست چشم و گوس «وحید»

مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بی

وحید دستگردی «محمدحسن»

جنون عشق

خوش آنکه حلقه های سر زلف وا کنی
 دیوانگان سلسله ات را رها کنی
 کار جنون ما به تماشا کشیده است
 یعنی تو هم بی آنکه تماشای ما کنی
 تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا
 من دست بر دعا که به عهدت وفا کنی
 دانی که چیست حاصل انجام عاشقی ؟
 جانانه را به بینی و جانرا فدا کنی
 من دل ز ابروی تو نرم برآستی
 با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
 تا کی بانتظار قیامت توان نشست ؟
 بر خیز تا هزار قیامت پیا کنی

« فروغی بظامی »

درد و درمان

خوشا دردی ! که درمانش تو باشی	خوشا راهی ! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند	خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
خوشا آن دل که دلدارش تو گردی	خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی
 چه خوش باشد دل امیدواری
 همه شادی و عشرت باشد، ای دوست
 گل و گلزار خوش آید کسی را
 کسی دارد که خواهانش تو باشی
 چه باک آید ز کس؟ آنرا که او را
 در آن خانه که مهمانش تو باشی
 میرس از کفر و ایمان بیدلی را
 که امید دل و جانش تو باشی
 همه پیدای و پنهانش تو باشی
 مشو پنهان از آن عاشق، که پیوست

« عراقی » طالب دردست دایم

ببوی آنکه درمانش تو باشی

« فخرالدین عراقی »

آهوی حرم

خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی

دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

ز سبزه فرشی و از سرو، سایبانی سبز

ز، می سبوی و از ابر نو بهار، نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست

بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم، کجاست همفسی

چه راهها که نرفتم کجاست همقدمی

چرا بدفتر عشق ، ای خدای لوح و قلم
 بغیر حیرت و حسرت نمبزنی رقمی
 مرا چو بار ستم همینهد فلک بر دوش
 براه عشق کشم باری از کشم ستمی
 تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک
 ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
 بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند
 نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
 شکار شد دل «رعدی» بیک نگاه وحذر
 ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

«دکتر غلامعلی رعدی آذر حسی»

کمند شیطانی



خیز و دور ساز از خویش جامه هیولانی
 زانکه سالک ره را لازمست عریانی
 شو مجرد از هر قید بگذر از ریا و کید
 تا مگر نگردی صید در کمند شیطانی
 تا بکی در این سنجین سسته بر بود از کین
 مرغ باغ علیین همچو ماه کنعانی
 باز کن زیایش بند ، ساز حرز جان این بند
 خسته در قفس تا چند هد هد سلیمانی

خواهی از سر افرازی در دو کون ممتازی

بایدت که جان بازی و زخودی شوی فانی

« ساکتا » عجب شور است در سرتو چون مجنون

همچو طره لیلی چیت این پریشانی

« میرزا ابراهیم ساکت نیری شیرازی »

❖ ❖ ❖ همدم شب زنده دار ❖ ❖ ❖

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری

خوش بود خوش روزگاری داشتن بازلف یاری

بس همایون یادگاری ها بدل دارم ز عشقش

خر ما عشقی کز او ماند همایون یادگاری

شکوه از بی دولتی نتوان که ما را نیز روزی

دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری

در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب

ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری

يك جهان صیدست و ما، در قید تو زیرا که ضیغم

پنجه خود را نیالاید بخون هر شکاری

« دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی »

❖ ❖ ❖ بی کسی ❖ ❖ ❖

در دیاری که در او نیست کسی باز کسی

کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی ^۷
 نپسندید دل زار من آزار کسی
 آخرش محنت جانگاہ بچاہ اندازد
 هر که چون ماه بر افروخت شب تار کسی
 سودش این بس که بیچش بفروشد چو من
 هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
 سود بازار محبت همه آه سرد است
 تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
 من بیداری ازین خواب چه سنجم که بود
 بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
 تا شدم خوار تو رشکم به عزیزان آید
 بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
 آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
 بهوس هر دو سه روزی است هوادار کسی
 لطف حق یار کسی باد که در دوره ما
 نشود یار کسی تا نشود یار کسی
 گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
 شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی

« شهریار » اسر من زیر پی کاخ ستم

به که بر سر قدم سایه دیوار کسی

سلوک عارف

* * *

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای

نقد سائلک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای

از گلستان جهانم گفتم ، «چه باشد بهره؟» گفت:

« در بهار عمر ز ازهار حقیقت دسته‌ای »

از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش

گفت: « عقدی از کلوی مهوشان بگسته‌ای »

گفتم: « این کیوان پیام چرخ هر شب چیست؟ » گفت:

« دیده بانی بر رصد گاه عمل بنمسته‌ای »

گفتم . « اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟ »

گفت : « ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای »

« روشنی در کار بینی؟ » گفتمش ، فرمود « نبی

غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته‌ای »

در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر

نیست جز در کنج عزالت ، کنج معنی جسته‌ای

جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا

جبهه بگشاده‌ای بر ابروی بیوسته‌ای

دل مکن بد پاکی دامان عفت را چه باک

گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانرای عشق

کیست از مای حریفان دست از جان شسته‌ای؟

«علامه دهخدا» «علی اکبر»

طواف شمع

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای

سوختم زین آشنایان، ای خوشا بیکانه‌ای

بلبل از شوق گل و پروانه از دیدار شمع

هر یکی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای

گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبش مکن

مرغ جایی می‌رود کانه‌جاست آب و دانه‌ای

عاقلاش باز زنجیر دگر بر پا نهند

روزی از زنجیر، از هم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مستم شد «بهار»

باش گز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

«بهار» «محمد تقی ملک الشعرای»

قدح اهل صفا

مست شدی باده چرا خورده‌ای؟

دوش بگو باده کجا خورده‌ای

سایر می‌بهر شفا خورده‌ای؟

یادل تو ناخوش و بیمار بود

باده به ابرام ، ترا داده اند یا به دل خود برضا خورده‌ای ؟
میزند از چشم ولبت ، جوش ؛ می دوش مگر میکده ها خورده‌ای ؟
دردی پیمانه ترا نوش باد
کز قدح اهل صفا خورده ای

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

* * * * *

یارم نشدی

* * *

دیدی ایماه ، که شمع شب تارم نشدی
تا نکشتی ز غم ، شمع هزارم نشدی
بیخبر از برهن رفتی و این دردم کشت
که خبردار ، ز دشواری کارم نشدی
روی بر تافتی و پشت و پناه دل من
نشدی کز همه رو ، رو بتو آرام نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی
غافل از یاد تو بودم که نکشتی یارم ؟
یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی ؟!
یاد آن عهد که از یکدلی و یکجهتی
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل « گلچین » بی من
چه کنم ؟ مایه آرام و قرارم نشدی

باز هم مهر تو میبرورم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

« احمد گلچین معانی »

***** یار در بزم حریفان *****

رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای
از خاطرم چو اشک بدامان نشسته‌ای
از ما چه دیده‌ای که بصد سوز ، همچو شمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای
بر چشم غیر اگر بنشینی به دلبری
اندیشه کن چو اشک که ارزان نشسته‌ای
ای غم اگر چه عهد تو بشکسته‌ام به می

نازم ترا که بر سر پیمان نشسته‌ای
ای اشک هر چه ریزمت از دیده زیریای
بینم که باز بر سر مزگان نشسته‌ای

(علی اشتری فرهاد)

***** غنچه خندیده *****

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی

حسن ، گویند که چون دیده شود دل بر باید

تو بدین حسن ، دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پر یوار ستانی

حلاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه اورا نتوان دل بدو صد شیوه بودن

تو بدین روی خوش و خوبی پسندیده ربائی

با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری

گر بخندی تو ، دل از غنچه خندیده ربائی

دیگر از چهره تابان تو در دست دل من

نیست تابی که بدین کیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یان شهر بودن

دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

شوریده شرابی « محمدنی - تصحیح المصنف »

ترقیب سحر

ز نام ، بهره نبردیم غیر بد نامی

ز کام ، صرفه نبردیم غیر ناکامی

شکست شیشه تقوی بسنگ رسوانی

گسست سبحة طاعت بدست بدنامی

بیار باده که این آتش سلامت سوز

برون کند ز تور مرد ، علت خامی

میرس جز ز خراباتیان بی سر و پا
 رموز عاشقی و مستی و می آشامی
 زبان عشق ، زبانیست کاهل دل دانند
 نه تازی است و نه هندی نه فارس نه شامی
 زدست عشق ، روان گیر جام جمشیدی
 بیای عقل در افکن کمند بهرامی
 گل «انالحق» و «سبحانی» ای عزیز هنوز
 دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی
 بقصد قتل دلم ترك چشم مخمورش
 نمود تکیه بر آن ابروان مصامی
 بیوش چشم دل از غیر دوست «وحدت» وار
 بگوش هوش شنو نکته های الهامی

« وحدت - ظهاسبقای کلهر کرمانشاهی »

قمار عشق

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
 تا دمی بر آسایم ز این حجاب جسمانی
 دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم
 در قمار عشق ای دل کی بود یشیمانی
 زاهدی بمیخانه سرخ رو ، ز می دیدم
 گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی

زلف و کاکل او را چون پیاد هیآرم

می نهم پریشانی بر سر پریشانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید

بر دل « بهائی » نه هر بلا که بتوانی

« شیخ بهاءالدین محمد عاملی »

✻ ✻ ✻ جفای گل ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ ✻ ✻ ✻

سر و کارم فتاد از بخت بد با شوخ عیاری

که از هر تار مویش با دلی دازد سرو کاری

جفا و جورها دیدم من و مهر و وفا کردم

بسنگین دل مہی، نامهربان یاری، جفاکاری

تو ز اول بیوفابودی و من خوش باور و مجنون

چنین پنداشتم با من سر مهر و وفا داری

دریغ از سیل اشکی کز غمت از دیده افشاندم

ندارد پیش تو اشک روانم قدر و مقداری

دلم بیمار شد از غم توئی داروی درد من

روا نبود که بگریزی، دلم بیمار بگذاری

بشکر آنکه ای گل شاد و شادابی درین بستان

نگر تا خاطر غمگین مسکینان نیازاری

اگر خوار تو گشتم میروم هرگز نمیمانم

که بعد از عزت و حرمت بیستم ذلت و خواری

بیا ای بلبل عاشق ، جفای گل تحمل کن

که در هر بوستان بندشسته بر پای گلی خاری

ندیدم در جهان جز غم ازین طالع که من دارم

خدا را کی بر آید آفتاب بخت بیداری ؟

« تفضلی - دکتر تقی »

✽ عالم غم ✽

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی

آنها که نیست عالم غم ، نیست عالمی

آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند

بر جای زخم دل نپسندند هرهمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس

کز گردش سپهر نیاسوده ام دمی

دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح

بو تا که بشکفت گلم از بوی همدمی

راهی نرفته ام که پرسم ز رهروی

رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی

صدجو ز چشم راندم و این خاصیت نداد

کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی

گیرم بهشت گشت مقرر مرا ، چه سود

کاندر خمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بوالفضول

تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی

احوال آسمان و زمین و بشر می‌پرس

طفلی و خاک توده‌ای و نفس درهمی

در دفتر حیات بشر، کس نخوانده است

جز داستان مرگ ؛ حدیث مسلمی

نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا

سرمایهٔ دو کون نیرزد بدرهمی

افراسیاب خون سیاوش میخورد

ها بی خبر ، نشسته بامید رستمی

از حد خویش بای فروتر کشی « سنا »

گر دور جرخ با تو مدارا کند کمی

« سنا » استاد جلال‌الدین همایی

فردا

صدف دیده شد از اشک روان دریائی

به هوای گهر لعل روان بخشائی

جوی خون‌گر رود از دیده بدامان، شاید

که برفت از نظرم سرو سهی بالائی

غرقهٔ بحر غم عشق ترسد ز بلا

نوح را نیست ز طوفان بلا پروائی

طی وادی خطرناک پر آشوب طلب

توان بی مدد راهبر بینائی

دوش درمیکنده ، درحالت مستی میگفت

با دل از کف شده خویش ، بت ترسائی

میتوان یافتن از حالت امروزی شیخ

کاین سیه دل نبود معتقد فردائی

« محیط قبی »

سبکبازی

غیر عزم خویشتن از کس مدد کاری مجوی

خود غم خود خور ، ز مردم رسم غمخواری مجوی

مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان

همت اریاری کند ، زین مردمان باری مجوی

آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا

خود پیاداش نکو کاری نکو کاری مجوی

آنکه مارا بهر خود خواهد ، نه خود را بهر ما

گر وفا داری باو کردی وفاداری مجوی

در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال وزن

ای برادر ! تا توانی جز سبکبازی مجوی

بستی و بالائی گیتی فروست ای « حبیب »

در خم و پیچ طریق عمر ، همواری مجوی

« حبیب » حبیب یغنائی

اندیشه من و اندیشه شیخ

گر چه نگرفته ام از کشت محبت نمری
 خوشتر از عشق نباشد بدو عالم هنری
 عشق و تنهایی و غم لذت دنیاست مرا
 سر سپردیم درین بادیه تا هست سری
 این من و ریشه من ، این تو و این تیشه تو
 چه کنم کشته ام آماج بلا را سپری
 گوهر وصل نهفته ست ترا در دل سنگ
 گر به بستان جهان طالب شیرین نمری
 شمع درمکتب عشق آمد و خاموش نشست
 دید خاکستری اطرای خود از بال و پری
 خسروان باز بدیدیم ولی مادر دهر
 همچو فرهاد نژادست و نژاد پسر
 ای که با بند هوی و هوسی ، عشق مبار
 اندرین راه ندادند بکس سیم و زری
 غیرتم کشت که مهرانم و میگفت رقیب
 با همه هجر تو شایسته نام دگری
 چند در هجر تو ما روز و شب آریم بهم
 آخر ای ناله مستانه اثر کن اثری

شیخ و اندیشه خام و من و اندیشه جام

باید این مسئله پرسید ز صاحب نظری

✪ خیال تو ✪

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟
 من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی ؟
 بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
 جانم فدات در پی آزار کیستی ؟
 دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تر
 تا خود تو مرهم دل افکار کیستی ؟
 هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
 تو با کیسی و هونس و غمخوار کیستی ؟
 من با غم تو یار به عهد و وفای خویش
 ای بی وفا تو یار وفادار کیستی ؟
 تا چند گرد گوی تو گردم ، گهی بیرس
 کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی ؟
 « جامی » مدار چشم خلاصی ز قید عشق
 اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی ؟

« عبدالرحمن جامی »

✪ ✪ ✪ ✪ ✪ چه بد کردی ! ✪ ✪ ✪ ✪ ✪

مرا از محفل وصلت جدا کردی چه بد کردی
 به محنتهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی!

نکو پنداشتی، ما را ز کوی خویشتن راندی
 بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی!
 رقیب دیو سیرت را بیزم خویش جا دادی
 بیار پاک حلیت ظلمها کردی چه بد کردی!
 ز غفلت، نازنین مرغ دل سر کشته ما را
 رها از دام آن زلف دو تا کردی چه بد کردی!
 شد ایامی که نازی یاد، از «مستوره» بیدل
 خدا را، بی سبب ترک وفا کردی چه بد کردی!
 «ماه شرفی حاتم مسوره کریمسان»

وطن دوستی

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه ای
 دلشاد از آن بود که مرا و راست خانه ای
 گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
 گز هستیش بجای نماید نشانه ای
 روز دگر دوباره به منقار میکشد
 خار و خسی که سازد از آن آشیانه ای
 ای کم ز مرغ! داده ز کف آشیان خویش
 تا کی ز دام، غافل و در بند دانه ای
 بادی وزید و لانه ما را بیاد داد
 بر خیز تا دو باره بسازیم لانه ای
 شهران «جمال»

جان خسته

من کیستم ز کار جهان دست شسته‌ای
 وارسته‌ای ، بگوشه عزلت نشسته‌ای
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگیت
 مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
 هر چند بیشتر بجمع دست و پا زدیم
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
 نم‌گین نیم اگر دل من ناشکفته ماند
 آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای
 عمریست دور مانده‌ام از عشق و دور باد
 خازی چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای
 یک رشته در وجود من دردمند نیست
 جز رشته‌های اشک ز هم ناگسسته‌ای
 دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
 بگریخت چون شراره از سنگ جسته‌ای
 بسیار بود دعوی وارستگی و لیک
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
 بیکس ترم ز شاخه در سنگ رسته‌ای

ساز «رضا» و شعر «امیر» و نوای عشق

امشب کجاست سوخته دل شکسته ای

امیر: «سید عبدالکریم امیری فیروز کوهی»

| خار حرمان |

میروم زینجا و با خود میبرم جان فکاری

جسم بیماری، دل تنگی و چشم اشکباری

هنکه در فصل بهاران نوگلی از دست دادم

بر دلم هر لاله داغی باشد و هر غنچه خاری

از همه افسردگیهای جوانی یاد آرم

هر کجا بینم گل پرمرده ای بر شاخساری

خار حرمانست و هر دم میزند نیشی بجانم

از تو گر، ای گلبن امید دارم یادکاری

مردمان گویند هستیهاست در عشق و جوانی

ای درینا قسمت من بود از آن مسمی حماری

هنکه عمری دوستی با دشمنان خویش کردم

بی نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم ز یاری

سخت باشد دشمنی دیدن ز یار دلفریبی

تلخ باشد ناامیدی بر دل امیدواری

♣ شادروان رضای محجویی استاد ماسم و یونان از دوستان استاد امیری بود و در سن
احقر عمر پر محنت خود از شدت احساس رنجهای گوناگون دچار عوارض عصبی و اختلال گردیده بود.

جلوۀ حسنش بیفزاید بدرد من که ، حسرت
 میکشد ؛ مرغ قفس را چون بخندد نو بهاری
 گرچه شمع عشق باشد روشنی بخش دل و جان
 بر دل من آتشی افکند و بر جانم شراری
 ای چراغ عشق زین پس ، بر دل افسرده من
 پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزارن
 حرفی از عشق و وفا دیگر نخواهم گفت با کس
 چون تلف کردم در این سودا بغفلت روزگاری

ابوالحسن وری

ایمان من

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی
 دام بی تو بجان آمد ، بی ، تا جان من باشی
 دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
 مرا جان آن زمان باشد که در جانان من باشی
 بغم زان شاد می گردم که تو غم خواری من گردی
 از آن ، د د می سازم که تو درمان من باشی
 منم دایم ترا خواهان ، تو و خواهان خود دایم
 مرا آن بخت کنی باشد که تو خواهان من باشی
 همه زان خودی ، جانا ، از آن با کس نبردازی
 چه باشد ای زجان خوشتر ، که یکدم آن من باشی ؟

اگر تو آن من باشی ، ازین و آن نیندیشم
 ز کفر آخر چرا ترسم ، چو تو ایمان من باشی
 ز دوزخ آنکسی ترسم که جز تو مالکی یابم
 بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
 فلک یشم زمین بوسد ، چو من خاک درت بوسم
 هلاک یشم کمر بندد ، چو تو سلطان من باشی
 عراقی ، بس عجب نبود که اندر من بود حیران
 چو خود را بنگری درمن ، تو هم حیران من باشی
 « فخرالدین عراقی »

سرگردانی

نه نماز باهدادی ؛ نه دعای شامگاهی
 نه ز چشم توبه اشکی ؛ نه سوز سینه آهی
 بغنم از دل و تن ، دل و تن مگو دودشمن
 دل سخت بی حیائی ؛ تن سخت پر کناهی
 نه چنان بغفات اندر شده ام که باز یابم
 ز حالات اشتعالی و ز عبرت انتباهی
 بمکاشفت چو عارف ، بمجاهدت چو عابد
 نسپرد پای توفیق بکوی دوست راهی
 بکجا گریزم از حیرت و بیم ؛ چون نباشد
 با امید تکیه گاهی و ز آرزو پناهی

ز وجود بی هنر توده سنگ و خاک بهتر
 که پیرو در نهالی و بر آورد گیاهی
 بستم اسیرم از خواست زمانه، چون ستیزم
 چه کند فقیری افتاده بچنگ پادشاهی؟
 ز ستمگران بداور چه حدیثها برم، گر
 بود اندر آن سرا دادستان و دادگاهی
 همه آنچه رفت و آید چو باختیار نبود
 بك استعین و ارضی بفضاك يا الهی
 نتوان «حییب» جبران خطای روزگاران
 که نمازده است از عمر بغیر سال و ماهی!

«حییب بضمالی»

فتوح و مکاشفه

یا شب ، افغان شبی یا سحر ، آه سحری
 میکند زین دو یکی بردل جانان انری
 خرم آنروز که از این قفس تن برهم
 بهوای سر کوش بزنم بال و پری
 در هوای تو به بی پا و سری شهره شدم
 یافتم در سر کوی تو عجب پا و سری

❁ پروردگارا! از تو کمک میخواهم و به قضای تو خوشنودم

آنچه خود داشتم اندر سر سودای تو زدم

تا آنجا بر سر راحت نشی و جسمم برفی

حیر اهل حرایب مهرست از من

ز آنکه امروز من از حرایب دارم بتموی

سایه جلوه زدم بر در میراث من

بهری دم از عهد لیسود در

هر ده دوزخ من سر محبت زنیان

حر دامت بر سعادت اوای من

قطعات

مفینہٴ غزلی

شوق دوستان و صحبت ناچس

همی بگیریم از شوق دوستان چندان
که چرخ گردد بر آب چشم من چو حباب
عجب مدار گر از هجر دوستان نالم
که از فراق ، بنالید تیر در پرتاب
بدین گنه که ز ابنای جنس واماندم
مرا بصحبت ناچس میکنند عذاب
چنانکه موم که یک روز باز ماند ز شهد
بش با آتش سوزنده میکنند عقاب
« جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی »

آه از این خواجگان دون همت

آه ازین خواجگان دون همت
طبع ایشان ، جهان چنان آموخت
سر بیمغزشان نگر کز بد
کاب از ادبارشان سراب شد دست
که صدا خامش از جواب شد دست
راست چون خیمه حباب شد دست
« جمال الدین عبدالرزاق »

سراپای معشوق

امشب سراپای ترا چون جان بپر خواهم گرفت
 عمر بحسرت رفته را باری ز سر خواهم گرفت
 شاهین وصلت ای همای ، چون سایه بر من افکند
 از خاوران تا خاوران ، درزیر پر خواهم گرفت
 میبوسم از شوق و صفا : ای جان سراپای ترا
 وین بازی جانبخش را صدمه ز سر خواهم گرفت
 ۱۰۰۰

من از برای این کارها دوستت دارم

تو آن نشی که برای خدات دارم دوست
 و یا برای دل مصطفات دارم دوست
 بیار باده ، بده بوسه ، در کنارم گیر
 که از برای چنین کارهات دارم دوست
 چو بوسه ندهی و چیز دگر نشاید خواست
 تو خود بگو ، به چه درو ، پس چرات دارم دوست
 و گرتو آن ندهی و ز تو این نیارم خواست
 چو این نباشد زار ، پس چرات دارم دوست
 « نزاری نهستانی »

دیروز ما با امروز ما فرقی نکرده

چرخ با من عتاب می نکند
 هنرم موجب عتاب شدست
 فضل بگذار کانکه زر دارد
 در جهان مالک الرقاب شدست
 « جمال الدین عبدالرزاق »

گناه بخت من

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست
 بهیچروی مرا او را زمانه جویا نیست
 برو مجاور دریا نشین مگر روزی
 بدست افتد درّی کجاش همنا نیست
 خجسته در که محمود زاوئی درباست
 چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست
 شدم بدریا ، غوطه زوم ، ندیدم در
 گناه بخت منست این گناه دریا نیست
« منوب به فردوسی »

۲ روش عشق قدیم و جدید

در گردن او دست ، دلبرانه در آویز
 لرزیدن و نزدیک شدن کار نسیم است
 لب بر لب معشوقه نه و سینه بسینه
 کز کام گذاشتن روش عشق قدیم است
« ملاسری چربانه قالی »

یادبود عمر و جوانی

گذر نترست ما کن که گرد غم نشست
 بدامنی که ز رحمت بر این غبار گذشت
 مرا ز عمر و جوانی جز این تخیل نیست
 که باعداد ، نسیمی بجویدار گذشت

ز شب می‌رس که بس روزهای روشن من

در انتظار تو همچون سیان تار گذشت

.....

آیا بهر پستی تن در دهیم لا

اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را بر او، ز بهر سلامت، سلام باید کرد

و گر چه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح میان عام چو ایشانت، عام باید کرد

ناصر حسرو

۱۲ غم يك شاهزاده خانم

بشکنند دستی که خم در کردن یاری نشد

کور، به چشمی که اذن گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت

عجبه باغ دل ما، زیب دستاری نشد

زيب النساء بيگم « دحیر اورنگ زیب »

از من عاجز شده اند

چهار گونه کس از من بعجز بنشستند

کزان چهار بمن ذره‌ای شفا نرسید

طیب و زاهد و اختر شناس و افسونگر

به دار و به دعا و به طالع و تعویذ

« ابو طاهر طیب بن محمد خروانی »

گردگار و روزگار

ز روزگار حذر کن ز گردگار بترس

و گرت بر همه آفاق، دسترس باشد

چو روزگار بر آشفت و کردگار گرفت

زوال دولت تو در یکی نفس باشد

نه کردگار ، بتدبیر خلق کار کند

نه روزگار ، بفرمان هیچکس باشد

« ایب صابر قرمدی »

دیروز و امروز تفاوتی نکرده

زهر باید خورد و پندازید قند

زشت باید دید و انگارید خوب

کز کشیدن سخت تر گردد کمند

توسنی کردم ، ندانستم همی

« منسوب به رابعه قزداری »

ستاره بازی گردون

جراحی دل و داغ جگر نمیدانند

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند

ستاره بازی گردون مگر نمیدانند

دو اسبه رخ بدر آورده در بساط غرور

« فغانی »

بند تنیان بدست

چون غزالان مست میگردند

مخفیا دختران خطمه رشت

بند تنیان بدست میگردند

وز بی مشتری بهر بازار

« مخفی شاعر لسوان »

شرح احوال فقیر

گر چه بر دیگری قضا باشد

هر بلای کز آسمان آید

خانه انوری کجا باشد ؟

بر زمین نارسیده میپرسد

« انوری ایپورشی »

هفت سین گلرخان

هفت سینی که بتحویل گذارند به خوان
گلرخان مارجی از آن سره نر انگیزه اند
«ساعت» و «سینه» و «سیم» و «سر» و «سان» و «سیرین»

هفت سینی است که بر «سم» بر آویخته اند

.....

یا همت یا حیاقت

یارب تو آن بزرگ خدایی که چشم عشق
هر جا که رفت غیر تو آنجا کس نرسد
یا همتی که زیر دو عالم توان زدن
یا حیاقتی که باز دو عالم جوان کند
شیردستانداران دکان

چندین هزار امید انسانها

امروز اگر امید تو بر ناید
چندین هزار امید بنی آدم
هردا دسی بدون آبار
طوقی سده بگردن «ردا»
«برک کس ابلایی»

خیال شمسار

بگذشت روز و عمل و مرا زانومه امید

اندیشه و خیال تو صاف دست یاد دار

«کوش : شهری بوده نزدیک مسرقند» آثار البلاد و تواریخ : ۱ - ادق : شهری در ده
درسخی چاچ «معجم البلدان یا فوت جلد اول»

کاید ز راه دور و زیارت کند مرا

الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار

« رشید و طواط »

حسب حال

بیابان است و من وین شام دیجور

دلَم لبریز درد و دیده بی نور

گذشته پر هلال ، آینده پر بیم

لیم بسته ، تمم خسته ، رهم دور

« ا - ا » غارک »

امید زندانی

تمم آزرده صد رنج و تیمار

سرم سودائیِ سودای آن یار

دلَم افسرده ، درزندان و تبعید

امیدم جمله بر فردای دیدار

« ا - ا » غارک »

راه پیشرفت

خواهی که بر کتف فکنی اطلس و قصب

خواهی که در طویله کشی اسب خنک و بور

چون سگ درنده باش و چو کرکس حرامخوار

بگزای همچو کر دم و بستیز چون ستور

« جمال الدین عبدالرزاق »

فحش بد است ارچه ...

سعدی گوید که طیبات بود فحش

گر ز لب لعل دلربا شنود کس

بسته چنین گوید و ز عهده بر آید

فحش بد است از چه از خدا شنود کسی
اگر « هاشمیرزا »

پست ترین پستی‌ها

سر زهر شهوتی است هست مکنش	ای برادر! ز بهر لذت نفس
وز شراب و قمار، دست مکنش	از زنا و لواط، روی مناب
مسح جز بر کدوی هست مکنش	غسل جز در زلال خمر مکن
کمتر از صد هزار بست مکنش	چرس و قریاک و شیره را با هم
عدت از مردمان پست مکنش	از بدی کن هر آنچه خواهی ایان

بهار « سلك السعرا »

توسل به لثیم

جز به زادن مباد پیدندش	راد طبیعی که در غمی افتاد
نکناید ز سعی - او بندش	زانکه گر التجا کند به لثیم
ور بحکمت همه دهد بندش	گر برحمت همی کند یادش
ز هر باشد نرفته در قندش	آخر الامر چون فرو نگری
گر نویسد به زر خردمندش	این مثل سائرس است و نیست شکفت
هم به بیابان برون بیارندش	پیل چون در وحل فرو ماند

« نایع الدین ابن سرحی »

یغماگر دل

دلکی بود مرا خرمک و خندانان
ترکی بود بغارت ز منش پنهانان

ترک کی خوش لبکی گلرخکی سرو قدک
 شنکک و شاهدک و شوخک و نافرمانک
 گاه خوانم دلک او را و گهی دلداریک
 گاه جان بر نهمش نام و گهی جانانک
 شکاک و شیوگکش یک زدگر خوبشراک
 گه زغم میکشدم اینک و گاهی آنک
 « بهاء الدین ریحانی »

بوسیدن دهان خویش

از شوق دو صد بوسه زخم بر دهن خویش
 هر گاه که نام تو بر آید بزبانم
 خواهیم در آئیم من و تو به سماعی
 تو دست بر افشانی و من جان بفشانم
 « جلال الدین عابدی »

آینه ام من

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
 من نه چنانم که میبیرید گمانم
 آینه ام من ، اگر تو زشتی زشتم
 در تو نکوئی ، نکوست سیرت و سانم
 « ناصر خسرو »

ن مشابه این مضمون بینی از ابومنصور عماره سروری است که گوید :
 نادر غزل خویش، نیاز خواهم گشت
 تا بر لب تو بوسه زخم چو نشی بچو

سایه جنون

ای که نرسی ز ما کی بهر چه ما
 با کسیده در عالم بیرون
 حزن و چهره را ز ما پرس ای ما
 ایقدر هست گز همه آسرت
 رفتنمون خرد چو گزوه بهین
 بگذر اندر همه فراوانی
 در می عقل ، نشاء کم دیدیم
 دست در دامن جنون زده ایم
 در همه در تمام درون زده ایم
 دل بر لب ز جفا ، جنون زده ایم
 رسنا و سایه بر ستون زده ایم
 مانک بر فراز دهنمون زده ایم
 زین در احتل ، قدم بردن زده ایم
 زین سبب سایه جنون زده ایم
 زرد ، مسعود

تذای داره گلستان

باز کبومی تو در دست صفا می بوم
 با کتا گویم که در دست "نه" چرا عین بینم
 محبت سبب فتنه در بین شهر ز می - تا به شوم
 کبر جدا عین ایازده از چشم نشاء عین بینم
 با ای که دانه دره ای می تمام
 در دقش ایازده درون - ایازده در تمام
 ایازده در دانه ایازده در تمام

دختر لایقین من

بدمتی دل بدستی مشاء شاه
 سرت با عین بیابان کبر آید
 که من داخل فراوان - مشاء دارم
 می برتر - شاه و مایه مشاء دارم
 در دانه ایازده در تمام

جستجو

بجستجوی ورق پاره نامه ای دیروز
 چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
 ز روزگار قدیم آنچه کینه کاغذ بود
 گشودم از هم و انسان که بود تا کردم
 از آن میان قطعاتی ز نثر و نظم لطیف
 که یادگار بد از دوستان جدا کردم
 همه مدارك تحصیلی و اداری را
 ودیف و جمع بترتیب سالها کردم
 کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
 به پیش روی برافشانده لابلای کردم
 میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
 به بحر فکر در افتادم و شنا کردم
 بهر ورق خطی از عمر رفته برخوردارم
 بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
 نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
 چگونه صرف بازار، ناز و کردم
 چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
 بخیره عمر عزیز گرانها کرده
 در بیغ و درد که چشم او فتاده بود از کار
 بکار خه بشتن آندم که چشمه وا کردم

برادران و عزیزان شما چنین نکنید

که من بهر چنین کردم و خطا کردم
حبيب " حبيب يغانى "

عیش در خواب دیده

حاصلم هیچ نیست جز حسرت	عیش در خواب دیده را مانم
میچسکد اشکم از جدائی ها	شاخ ناله بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم	قتلره نا چکیده را مانم

" نورس قرونى "

عیب من !

خون دل من میخورد این حرخ و از این روی
در خون دل خویش همی جوشم چون خم
شد تیزی خاطر سبب سوختن من
شد نرمی قائم ، سبب کشتن قائم
آهوی من آنست که بر دونان از حرس
چون سگ به نجیبانم صد بار سرودم
" جمال الدین عبدالرزاق "

جرم من

در روی هر که خندم از آنکس قفا خورم
کس را گناه نیست چنینست طالع
اینست جرم من که نه دزد و نه مفسدم
زیست عیب من که نه خائن نه طامع
" جمال الدین عبدالرزاق "

دنیا و ماتم دنیا

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم
گل رنگ ما نداشت گذاشتیم از سرش می بی تو خوش نبودم هماندم گذاشتیم
« بابا فغانی شیرازی »

بی کس و بی ماوا

شب آمد هر کسی را روی در کاشانه ای یابم
من دیوانه کردم تا کجا ویرانه ای یابم
شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی؟
هم از گرد چراغ خود مگر پروانه ای یابم
« بابا فغانی شیرازی »

سوختیم

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم مجموعه خیال به میخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد چندانکه پیش مجرم و بیگانه سوختیم
« بابا فغانی شیرازی »

آواز پای معشوق

من آن ترک طناز را میشناسم من آن عایه ناز را میشناسم
شب آمد بگوش من آواز پائی « تو » بودی، من آواز را میشناسم
« نور علی شاه »

کوه را مانم ...

نه بسیم کس باشد طعمم نه به خوان کس باشد شعفم
کوه را مانم هنگام وقار گرچه چون ذره چنین مستخفم
سالها شد که یکی میجویم عمر بگذشت و نیامد بکفم

ضایع اندر وطن خویش چنانک
مستاک در ناله و در در صدفم
با همه کس چو آلف راست روم
لاجرم ، دست تپس ، چون الفم
همچو کس را نشدم نیر و بال
که شود اینست نسب وین سرهم
« جمال الدین محمد بن سعد از نواز استادان »

بر چشم من نشین و ...

ای ناردان ز فد تو بازار ناردان
دانی تا خستن رسیده ز زلف نو تا خستن
از نازگی چو ماه نو و باد کهن
وز نازگی چو برگ گل و شاخ یاسمن
ساق و سرین و سینه و سیم و ساعت
سیماب و سیم و سوسن و سرین و سسترن
ره کم شود خرد را در بند آن میان
بی بنگساید سخن را ، در راه آن دهن
بگشای آب بخنده و بنمای رخ به نار
کو لاله کبر آتش و کو آب شو سمن
بر چشم من نشین و قدم بر زمین منه
تا نایدت ز کوه سرین بر که برشان
آن در تویی که بحر سهرت سزد صدف

وان بت تویی که جان «شهابت» سزد شمن

شمع بخاران ، شهاب الدین